

خدا چون سلام به روی ماهت...

محدوده‌ی مرگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مطربوده‌ی مرکز

کاترین آردن
نگار شجاعی

سرشناسه: آردن، کاترین؛ Arden, Katherine
عنوان و نام پدیدآور: محدوده مرگ / نویسنده کاترین آردن؛ مترجم نگار شجاعی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۰۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۳۹-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: [2018] Small spaces
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.
موضوع: American fiction -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: شجاعی، نگار، ۱۳۶۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ م۳/۳۶-۱۷/۳ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۶۲۵۷۶
۷۱۰۲۷۰۱

تقدیم به آر. جی
برای تمام شوخی‌های بی‌مزه‌اش،
برای این‌که به حرفم درباره‌ی خانه توجهی نکرد،
برای این‌که بهترین دوستم است.
ک.آ

تقدیم به نسیم، خواهرکم

ن.ش



انتشارات پرتقال

محدوده‌ی مرگ

نویسنده: کاترین آردن

مترجم: نگار شجاعی

ویراستار: سیده سودابه احمدی

مشاور هنری و طراح جلد نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۳۹-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



Small Spaces
Published by G.P.PUTNAM'S SONS

All rights reserved including the right of reproduction in whole or in part in any form. This edition Published by arrangement with G.P.Putnam's Sons, an imprint of Penguin Young Readers Group, a division of Penguin .Random House LLC

Copyright © 2018 by Katherine Arden

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Small Spaces

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

در **اوانزبرگ شرقی**^۱ ماه اکتبر بود و آخرین اشعه‌های گرم و سرخ‌فام خورشید آن سال از بین شاخ‌وبرگ درخت‌های آفرا می‌تابید. **الیویا آدلر**^۲ در کلاس ریاضی آقای ایستون^۳ روی نزدیک‌ترین صندلی به پنجره‌ی بزرگ کلاس نشسته بود و مثل گربه‌ای خودش را جمع کرده بود تا تمام بدنش را در لگه‌ای از آفتاب جا بدهد. ای کاش آن طرف پنجره بود. نباید آفتاب ماه اکتبر را از دست داد. به زودی خورشید پاییزی روی لایه‌های ابر به خواب می‌رود و هفته‌ها باران سرد و دلگیر می‌بارد، تا کم‌کم نوبت برف برسد. اما آقای ایستون داشت کسر‌ها را درس می‌داد و وول‌زدن‌های **الیویا** تأثیری رویش نداشت.

آقای ایستون از جلوی کلاس گفت: «خُب.» تکه‌گچی که توی دستش بود روی تخته جیرجیر کرد. مایک کمپل^۴ به خودش لرزید. او خودش هم نمی‌دانست چرا از جیغ تخته‌سیاه و آدم‌هایی که دستمال سفره‌شان را می‌لیسند، چندشش می‌شد. برای همین بچه‌های کلاس ششم تا می‌توانستند، دوروبرش دستمال سفره لیس می‌زدند.

1- East Evansburg

2- Olivia Adler

3- Easton

4- Mike Campbell

آقای ایستون پرسید: «کسی می‌تونه بگه چطوری باید سه شونزدهم رو به کسر اعشاری تبدیل کنیم؟» با نگاهش کلاس را کاوید تا یک نفر را شکار کند. «کوکو؟»

کوکو زینتیر^۱ شتابزده دفتر صورتی پُررُرق و برقش را بست و گفت: «اوممم...» بعد نگاهی سرسری به تخته انداخت و خیلی منطقی حرفش را ادامه داد. «آه...»

الیویا با تبلی فکر کرد، هشتصد و هفتاد و پنج هزارم، اما دستش را بلند نکرد تا کوکو را نجات بدهد. روی کاغذ چرک‌نویس مقابلش خطی با جوهر بنفش کشید، آن را تبدیل به گل کرد و بعد هم درخت نخل. حواسش دوباره به پنجره جمع شد. آگه همین الان یه لشکر خون‌آشام از در بیان تو، چی می‌شه؟ نه، امکان نداره. الان آفتابه. آگه گرگینه‌ها حمله کنن چی؟ یا آگه اسکلت هالووین خانوادگی بروستیر^۲ خودش رو از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم آزاد کنه و کشون‌کشون از در بره بیرون؟

الی از این فکر خوشش آمد. تصویر افسر پرکینز^۳ در ذهنش نقش بست که داشت گربه‌ها را از روی درخت‌ها پایین می‌آورد و حتی برای برش‌های کیکی که از لبه‌ی پنجره‌ها دزدیده شده بودند هم برگه‌ی گزارش پر می‌کرد. حالا اگر چشمش به اسکلتی سرگردان می‌افتاد، چه کار می‌کرد؟ لابد بهش می‌گفت، ببخشید آقای اسکلت، بهتون دستور می‌دم همین الان پوستتون رو تنتون کنین...

پای بزرگی کنار میزش فرود آمد. الی از جا پرید. معلوم نبود کوکو از مخمصه فرار کرده یا اسیر معادله‌ی سه شانزدهم شده است. آقای ایستون داشت برگه‌های امتحان ریاضی را پخش می‌کرد. صدای غرولند تمام

1- Coco Zintner

2- Brewsters

3- Officer Perkins

بچه‌های کلاس بلند شد.

آقای ایستون برگه‌ی اُلی را روی میزش گذاشت و از او پرسید: «حواست به کلاس بود، اُلی؟»

اُلی گفت: «آره.» و جواب از دهانش پرید. «هشتصد و هفتاد و پنج هزارم.» خبری از آقای اسکلتی نشده بود. اسکلت تنبل. می‌توانست همه‌شان را از این امتحان کوتاه نجات بدهد.

انگار آقای ایستون راضی نشده بود، اما از کنار میز اُلی رد شد.

اُلی نگاهی به برگه‌ی امتحانش انداخت. لطفاً نُه‌هشتم را تبدیل به اعشار صحیح کنید. باشه. اُلی نه از ماشین حساب استفاده کرد و نه از چرک‌نویس. آن‌طور بیشتر گیج می‌شد، مثل این بود که به او بگویند با تلسکوپ کتاب بخواند. تا جایی که مدادش می‌توانست تند بنویسد، جواب‌ها را سریع نوشت و برگه‌اش را روی میز آقای ایستون گذاشت. بعد نصفه‌نیمه و یک‌وَری روی صندلی‌اش نشست و منتظر ماند تا زنگ کلاس بخورد.

صدای زنگ هنوز قطع نشده بود که اُلی کیفش را قاپید، توده‌ی کاغذی را که احتمالاً تکالیفش هم لابه‌لایش بود در آن چپاند، زُمانی را هم به زور توی کیف جا داد و جست زد به طرف در کلاس.

چیزی نمانده بود از کلاس بیرون برود که صدایی از پشت سرش گفت: «اُلی.»

اُلی ایستاد. نزدیک بود لی‌لی می‌هیو^۱ و جنا گِرمان^۲ بخورند بهش. بعد، مثل سنگی که وسط رودخانه افتاده و آب در اطرافش جریان دارد، تمام کلاس از دو طرفش رد شدند و رفتند. اُلی با تنبلی به طرف میز آقای ایستون برگشت.

با بدْخُلُقِی از خودش پرسید، آخه چرا من؟ ساعتِ آخر کلاس، فیل

1- Lily Mayhew

2- Jenna Gehrmann

گرین‌بلات^۱ همه‌اش دستش توی دماغش بود و هرچه در می‌آورد، می‌چسباند به صندلی روبه‌رویش. لی‌لی هم گوشی خواهر بزرگ‌ترش را هک کرده بود و از صفحه‌ی پیام‌هایی که آنابل^۲ برای دوستش فرستاده بود، عکس می‌گرفت. بچه‌های کلاس ششم تمام روز از خواندن پیام‌هایش از خنده ریسه رفته بودند. پس چرا آقای ایستون می‌خواست با او صحبت کند؟

الی جلوی میز معلم ایستاد. «بله؟ من که برگه‌ی امتحانم رو داده‌م و خب دیگه...»

آقای ایستون دهان گشادی داشت و نوک دماغ بزرگش تا روی لب بالایی‌اش پایین آمده بود. سبیل تمیز و مرتبی هم فضای کوچک آن وسط را پُر کرده بود. آدم را یاد شیرماهی مهربانی می‌انداخت. اما حالا انگار عجله داشت. او گفت: «همون طور که می‌دونی، امتحانات از این بهتر نمی‌شه، الی. هیچ شکایتی از نمره‌ت ندارم.»

الی خودش می‌دانست. اما منتظر ماند.

آقای ایستون گفت: «ریاضت خیلی خوبه، اون قدر که فکر کنم... باید ریاضی کلاسی... حداقل، هشتم رو بخونی.»

الی گفت: «نه.»

حالا نگاه آقای ایستون دلسوزانه شده بود، انگار می‌دانست چرا الی نمی‌خواهد به کلاس ریاضی هشتم برود. او علاوه بر معلم ریاضی، مشاور و معلم علوم زندگی الی هم بود.

الی مشکلی با معلم‌های بی‌حوصله نداشت، اما از نگاه‌های ترحم‌آمیزشان خوشش نمی‌آمد. دست‌به‌سینه شد.

آقای ایستون به سرعت موضوع بحث را عوض کرد. «راستش می‌خواستم درباره‌ی انجمن شطرنج باهات صحبت کنم. پاییز امسال توی تیم نداشتیمت.»

1- Phil Greenblatt

2- Annabelle

می‌دونی، بچه‌های دیگه خیلی خوشحال بودن که پارسال برایشون وقت گذاشتی و حرکت‌های شروع بازی رو یادشون دادی. زمان زیادی هم تا مسابقات بین مدارس باقی نمونده، برای همین...»

یک بند درباره‌ی انجمن شطرنج حرف زد. اُلی خیلی جلوی خودش را گرفت تا حرفی نزند. دلش می‌خواست برود بیرون، می‌خواست دوچرخه‌سواری کند... اصلاً دلش نمی‌خواست دوباره برگردد به انجمن شطرنج.

وقتی بالاخره حرف آقای ایستون تمام شد، اُلی بدون این‌که مستقیم به چشم‌هایش نگاه کند، گفت: «لینک چند تا صفحه‌ی اینترنتی درباره‌ی حرکت‌های شروع بازی رو می‌فرستم برای بچه‌های باشگاه. خیلی به‌دردبخور هستن. همون‌ها کافی‌ان. اومم، لطفاً از طرف من از همه عذرخواهی کنین.» آقای ایستون آهی کشید. «حُب، تصمیم با خودته. اما اگه نظرت عوض شد، خوشحال می‌شیم که...»

اُلی گفت: «باشه، باز هم بهش فکر می‌کنم.» و بعد با عجله ادامه داد. «دیرم شده. روز خوبی داشته باشین. خداحافظ.» قبل از این‌که آقای ایستون فرصت مخالفت پیدا کند، اُلی از کلاس بیرون رفت، ولی سنگینی نگاهش را پشت سرش حس می‌کرد.

از وسط کمدهای سبزرنگ رد شد. در هر طرف دیوار سی و شش کمد بود. بعد، از راهرویی گذشت که همیشه بوی سفیدکننده و ساندویچ مانده می‌داد. درهای ورودی را باز کرد و روی چمن‌های جلوی مدرسه قدم گذاشت. نور خورشید به همه جا می‌تابید و برگ‌های طلایی در خُنکای هوا می‌لرزیدند؛ پاییز به اوانزبرگ شرقی آمده بود. اُلی با شادمانی نفس کشید. می‌خواست سوار دوچرخه‌اش بشود و مسیر کنار نهر را با بیشترین سرعت رکاب بزند و تا جایی که می‌تواند از این‌جا دور شود. شاید هم می‌پرید توی آب. آب نهر آن‌قدرها هم سرد نبود. خورشید ساعت ۵:۵۸ دقیقه غروب می‌کرد، تا آن موقع وقت داشت. دم غروب به خانه برمی‌گشت. اگر دیر به خانه می‌رسید،

بابا عصبانی می‌شد. البته بابا همیشه نگران بود. اُلی می‌توانست از خودش مراقبت کند.

دوچرخه‌ی آلبالویی‌اش مدل اِشوپین^۱ بود. با دقت آن را در نزدیک‌ترین جا به ورودی مدرسه قفل کرده بود. توی اوانزبرگ کسی دوچرخه نمی‌دزدید - البته شاید - اما اُلی عاشق دوچرخه‌اش بود و کسی چه می‌داند، شاید بعضی‌ها برای این که سر به سرت بگذارند، چرخ‌های دوچرخه‌ات را کش برونند و پنهانش کنند.

با هر دو دستش قفل دوچرخه را گرفته بود، زبانش بیرون زده بود و همین‌طور با رمز قفل کلنچار می‌رفت. ناگهان صدای جیغی هوا را شکافت. یک نفر فریاد می‌زد: «اون مال منه! بدهش به من! نه... حق نداری بهش دست بزنی. نه!»

اُلی به سمت صدا چرخید.

بیشتر بچه‌های کلاس ششم روی چمن‌های جلوی مدرسه جمع شده بودند و کوکو زینتنر را نگاه می‌کردند که مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید؛ صدای جیغِ خودش بود. کوکو آن‌قدر خوشگل بود که او را با موجودات سرزمین پریان اشتباه می‌گرفتید. چشم‌های بادامی‌اش آبی و درشت بود و موهای طلایی‌اش در آفتاب برق صورتی‌رنگی شبیه توت‌فرنگی داشت. می‌توانستید تصور کنید کوکو هر روز صبح از وسط گل نرگس بیرون می‌آید و شیره‌اش را برای صبحانه سر می‌کشد. اُلی کمی به او حسودی می‌کرد. موهای قهوه‌ای خودش به‌هم‌ریخته و فرفری بود و هیچ‌کس او را با پریانی که وسط گل‌ها زندگی می‌کنند، اشتباه نمی‌گرفت. اُلی به خودش یادآوری کرد، لاقل اگه فیل گرین‌بلات یکی از وسایلم رو برداره، می‌تونم یه مُشت حسابی حواله‌ش کنم.

فیل گرین‌بلات دفتر زرق‌وبرق‌دار کوکو را دزدیده بود. همان دفتری که

1- Schwinn

وقتی آقای ایستون سر کلاس صدایش زد، آن را بست. فیل برایش مهم نبود کوکو چه قدر تلاش می کرد دفتر را از او پس بگیرد. قدش تقریباً سی سانتی متر از کوکو بلندتر بود. کوکو خیلی ریزه بود. فیل بدون هیچ زحمتی دفتر را بالای سر کوکو نگه داشته بود و داشت با نیشخند می رفت سراغ صفحه ای که می خواست بخواند. کوکو با ناامیدی جیغ کشید.

فیل با صدای بلند گفت: «آهای برایان، بیا این رو ببین.»
کوکو زد زیر گریه.

با این که برایان باترزی^۱ فقط دوازده سال داشت، اما ستاره‌ی تیم هاکی مدرسه بود. قدش خیلی از فیل کوتاه تر بود اما تناسب اندام بهتری داشت، برعکس فیل که با آن دست و پای درازش بیشتر شبیه آخوندک ها بود. برایان به دیوار آجری مدرسه تکیه داده بود و با کنجکاوای فیل و کوکو را تماشا می کرد. اُلی کم کم داشت عصبانی می شد. هیچ کس زیاد از کوکو خوشش نمی آمد، چون او تازه از شهر به این جا آمده بود و شور و هیجان بچگانه اش حرص همه را در می آورد، اما چه لزومی داشت اشکش را وسط مدرسه در بیاورند؟ برایان به دفتری که فیل آن را به طرفش دراز کرده بود، نگاهی کرد و شانه بالا انداخت. اُلی احساس کرد برایان انگار خجالت کشیده است.

صدای گریه‌ی کوکو بلندتر شد.

حالا دیگر برایان کاملاً معذب شده بود. «بسه دیگه، فیل. از کجا معلوم من باشم؟»

مایک کمبل به برایان سقلمه زد و دوباره صفحه‌ی دفتر را نگاه کرد. «معلومه که خودتی. شاید هم یه سگ باشه که شبیه توئه.»

کوکو با صورتی اشک آلود فریاد زد: «بدهش به من!» و دوباره سعی کرد دفتر را بقاپد. فیل می خندید و دفتر را بالای سر کوکو تکان تکان می داد. همه‌ی کلاس شش می ها هم می خندیدند. حالا اُلی هم چیزی را که آن ها نگاه

1- Brian Battersby

می‌کردند می‌دید. چهره‌ی برایان و کوکو کنار هم توی نقاشی بود، نقاشی قشنگی هم بود، کوکو واقعاً خوب نقاشی می‌کشید. دور صورت‌هایشان هم قلب کشیده بود.

سر کلاس ریاضی، فیل پشت سر کوکو می‌نشست؛ حتماً دیده بود که دارد آن را می‌کشد. کوکوی ساده‌لوح بیچاره... چرا هنوز نمی‌دونی وقتی جلوی فیل گرین‌بلات فضول نشستی، نباید چنین کاری بکنی؟
مایک می‌گفت: «بی‌خیال، برایان. یعنی نمی‌خواهی با کوکو خوشگله دوست بشی؟»

انگار کوکو دلش می‌خواست فرار کند، اما می‌خواست قبلش دفترش را پس بگیرد. اُلی که دیگر از این اوضاع کلافه شده بود، خم شد و قلوه‌سنگی نه‌چندان بزرگ را برداشت و پرتاب کرد.

الیویا آدلر در دو زمینه استعداد زیادی داشت: حساب‌کتاب و پرتاب اشیا. با این‌که سال گذشته از تیم سافت‌بال کناره‌گیری کرده بود، اما هدف‌گیری‌اش هنوز هم حرف نداشت.

سنگش صاف به پس‌کله‌ی برایان خورد و برایان تَلپی افتاد روی چمن‌ها و توجه همه از کوکو زینتنر به اُلیویا جلب شد.

ترجیح می‌داد سنگ بخورد توی سر فیل، اما فیل رو به او ایستاده بود و اُلی دلش نمی‌خواست چشمش را از کاسه در بیاورد. البته زیاد هم دلش برای برایان نسوخت. برایان خوب می‌دانست که بهترین بازیکن تیم هاک است و نصف دخترهای مدرسه درباره‌اش پچ‌پچ می‌کنند. حالا هم با این‌که خودش با دوست‌های احمق و لبخند‌جذاب و ابلهانه‌اش، کوکو را توی دردسر انداخته بود، اما کاری برای نجات او نمی‌کرد.

اُلی دست‌به‌سینه ایستاد و صدای مادرش توی سرش پیچید، خُب، کار نیکو کردن از... ، بعد سنگ دیگری برداشت و گفت: «آخ، از دستم در رفت.» تمام بچه‌های کلاس ششمی به او خیره شده بودند. بچه‌هایی که جلوتر ایستاده

بودند، عقب‌عقب رفتند. خیلی از آن‌ها فکر می‌کردند آلیویا از سال گذشته تا الان اُفت کرده است. اُلی گفت: «واقعاً که، بچه‌ها. یعنی هیچ کدومتون کاری بهتر از این ندارین؟»

کوکو زینتنر از حواس‌پرتی فیل استفاده کرد و دفترش را از دست او قاپید. بعد نگاهی طولانی به اُلی انداخت و به سرعت از آن‌جا رفت.

اُلی با خودش فکر کرد، یه سال از مدرسه محروم می‌شم. بعد برآیان از جایش بلند شد، کمی خاک تُف کرد و گفت: «پرتاب خوبی بود.»

سر و صدایی بلند شد. خانم موتون،^۱ ناظم آن روز حیاط، بالاخره متوجه هیاهو شده بود. او شتابان نزدیک شد و گفت: «بسه، بسه، بسه دیگه.» خانم موتون کتاب‌دار مدرسه بود، ولی اصلاً ناظم خوبی برای حیاط نبود.

اُلی تصمیم گرفت از هیچ‌کس عذرخواهی نکند. برایش مهم نبود به پدرش زنگ بزنند و یا سرشان را با تأسف برایش تکان بدهند و یا فردا از مدرسه محروم شود. حداقل فردا هوا فرق داشت و او مجبور نبود در روزی به آن زیبایی، توی مدرسه گیر بیفتد و جواب پس بدهد.

اُلی روی دوچرخه‌اش پرید و قبل از آن‌که کسی جلویش را بگیرد، آن‌قدر سریع از حیاط مدرسه بیرون رفت که کلی سنگ‌ریزه از زیر چرخ‌هایش به هوا پرتاب شدند.

1- Mouton

۲

با تمام توان رکاب زد و از کنار پُشته‌های یونجه‌ی دورتادور میدان خیابان اصلی عبور کرد. بعد به جاده‌ی دیسی^۱ پیچید و با شتاب زیاد از کنار خانه‌هایی چوبی رد شد که فانوس‌های کدوخلوایی جلوی ایوان‌هایشان نیشخند می‌زدند. با دوچرخه‌اش از روی دست لاستیکی خاکستری‌رنگی رد شد که وسط حیاط خانواده‌ی اشتاینر^۲ از توی زمین سبز شده بود و دوباره از خیابان جانسون‌هیل^۳ دور زد. نفس نفس زنان از مسیر شیب‌دار و خاکی بالا رفت. هیچ‌کس تعقیبش نمی‌کرد. اُلی با خودش فکر کرد، حُب، اصلاً چرا باید بیان دنبالم. او دیگر از محوطه‌ی مدرسه خارج شده بود. اُلی دوچرخه‌اش را روی سرایشی جانسون‌هیل رها کرد. تنها بودن توی این آفتاب دلچسب حس خوبی داشت. سمت راستش، رودخانه با درخششی نقره‌ای جاری بود و با سنگ‌ها خوش‌وبش می‌کرد. برگ درخت‌هایی که مثل شعله‌ی آتش در نور می‌درخشیدند، در اطراف رود روی زمین می‌ریخت. هوا خیلی هم گرم نبود، اما گرم‌تر از آن بود که در ماه اکتبر انتظار داری. به قدری خنک بود که باید شلوار جین می‌پوشیدی تا سردت نشود، اما وقتی می‌رفتی توی آفتاب، گرمای لذت‌بخشش را روی صورتت حس می‌کردی.

1- Daisy Lane

2- Steiner

3- Johnson Hill

چاله‌ی شنا جای مورد علاقه‌ی آلی بود. فاصله‌اش از خانه‌شان زیاد نبود و روی صخره‌اش محل مخفی‌ای داشت که نیمی از آن پشت آبشار پنهان شده بود. به‌خصوص در روزهای پاییز، محل مخفی دیگر مال خود آلی می‌شد. از نیمه‌ی ماه سپتامبر به بعد، فقط او به آن‌جا می‌رفت. وقتی هوا رو به سردی می‌گذاشت، مردم دیگر به چاله‌های شنا نمی‌رفتند.

آلی غیر از تکلیف‌هایش، کتاب کاپیتان بلا^۱ نوشته‌ی رافائل ساباتینی^۲ را هم به همراه داشت. شیرازه‌اش داشت از هم باز می‌شد؛ آن را از لابه‌لای قفسه‌های کتابخانه‌ی پدرش بیرون کشیده بود. بفهمی‌نهمی ازش خوشش می‌آمد. پیتر بلا^۳ از همه باهوش‌تر بود، یعنی ویژگی بارز قهرمان‌های موردعلاقه‌ی آلی. با این وجود دلش می‌خواست پیتر دختر بود و یا شخصیت منفی داستان دختر بود، یا حداقل غیر از قایق و دوست پیتر (که اسم هر دویشان آرابلا^۴ بود)، دختر دیگری هم توی داستان وجود داشت. البته داستان کتاب عاشقانه بود و پُر از ماجراجویی در سرزمین‌های ناشناخته و یک‌عالمه اتفاق جالب دیگر که هیچ شباهتی به اوانزبرگ نداشتند. آلی به همین دلیل از این کتاب خوشش می‌آمد. با خواندنش انگار به مکان جدیدی می‌رفت که دیگر آلیویا آدلر معمولی نبود.

آلی دوچرخه‌اش را نگه داشت. زمین کنار جاده از برگ‌های سرخ فرش شده بود. برگ درخت افرا زودتر از درخت‌های دیگر می‌ریزد. آلی تمام درخت‌های افراپی را که مالکی در اوانزبرگ نداشتند می‌شناخت. وقتی عصاره‌ی درخت‌ها بیرون می‌آمد، او و مادرش...

نه، هیچی. خودشان می‌توانستند شربت افرا بخرند.

جاده‌ی کنار چاله‌ی شنا شبیه جاده‌های دیگر بود. اگر کسی از آن‌جا عبور می‌کرد، متوجه چاله نمی‌شد. اما اگر می‌دانستی دقیقاً کجا را نگاه کنی، مسیر

1- Captain Blood

2- Rafael Sabatini

3- Peter Blood

4- Arabella

خاکی باریکی را می‌دیدید که از کنار جاده به آب می‌رسید. اُلی دوچرخه‌اش را پیاده از مسیر خاکی پایین برد. انگار درخت‌ها محاصره‌اش کرده بودند. بالای سرش پُلی با نرده‌های سفید بود و زیر پایش، نهر در مسیرش به پایین دست کوهستان، کمی آرام می‌گرفت. نهر در آن قسمت دامن می‌گسترده و عمیق‌تر می‌شد. سکوت و آرامش آن‌جا جان می‌داد برای شنا کردن. می‌شد از لبه‌ی صخره شیرجه بزنی توی آب. مخفی‌گاه‌های زیادی هم برای یک دختر و کتابش داشت. اُلی سریع‌تر قدم برداشت. از این‌که می‌رفت تا تنهایی کنار آب کتاب بخواند، در پوست خودش نمی‌گنجید.

اُلی ناگهان به انتهای مسیر پُردرخت رسید و روی بستر قهوه‌ای‌رنگ و دل‌انگیز چاله‌ی شنا ایستاد.

اما در نهایت تعجب دید شخص دیگری هم آن‌جاست. زنی لاغر اندام که شلوار جین و لباس پشمی به تن داشت، لب آب ایستاده بود. او هق‌هق کنان گریه می‌کرد.

شاید اُلی پایش را روی سنگی گذاشت و سروصدا کرد، چون زن ناگهان از جا پرید و سریع دور خودش چرخید. اُلی آب دهانش را قورت داد. او زیبا بود و موهایی کهربایی‌رنگ داشت. اما زیر چشم‌هایش چنان گود افتاده بود که انگار با جوهر بنفش رویش اثر انگشت گذاشته بودند. مشخص بود خیلی گریه کرده، چون رگه‌های ریمل روی صورتش جاری بود.

زن که سعی می‌کرد لبخند بزند، گفت: «سلام. غافلگیر شدم.» انگشت‌های رنگ‌پریده‌اش چیز کوچک و تیره‌ای را چسبیده بود.

اُلی محتاطانه گفت: «نمی‌خواستم شما رو بترسونم.» دلش می‌خواست بپرسد، چرا داری گریه می‌کنی؟ درست است که صورتش پر از رد اشک و آرایش به‌هم‌ریخته بود، اما باز هم پرسیدن چنین سؤال‌ی از بزرگ‌ترها مؤدبانه نبود.

زن جوابی نداد. نگاهی سریع به مسیر سنگلاخی کنار نهر انداخت و دوباره

به آب نگاه کرد. انگار چیزی یا کسی را می‌پایید.
آلی سرمای وحشت را پشتش حس کرد. گفت: «حالتون خوبه؟»
«البته که خوبم.» زن دوباره سعی کرد لبخند بزند، اما نتوانست. برگ‌ها
در وزش باد خش‌خش می‌کردند. آلی نگاهی به پشت سرش انداخت. هیچ
خبری نبود.

زن گفت: «حالم خوبه.» جسم تیره‌رنگ را توی دست‌هایش جابه‌جا کرد.
بعد با عجله گفت: «باید از شرّ این خلاص بشم. باید بندازمش توی آب.
بعد...» حرفش را ادامه نداد.

بعد؟ بعد چی؟ زن چیزی را که توی دستش بود، بالای آب گرفت. آلی
کتاب کوچک و سیاه‌رنگی، درست اندازه‌ی کف دستش را دید.

واکنشش کاملاً غیرارادی بود. «نباید یه کتاب رو بندازی دور!» آلی
دوچرخه‌اش را رها کرد و پرید جلو. بخشی از وجودش از او می‌پرسید، فقط
اومدی این‌جا که یه کتاب رو بندازی توی نهر؟ می‌تونی اون رو ببخشی به یه
نفر دیگه. همه جای اوانزبرگ که پر از صندوق خیریه‌ست!

زن از کوره در رفت و آلی ناگهان سر جایش می‌خکوب شد. «مجبورم!»
زن که انگار داشت با خودش حرف می‌زد، ادامه داد. «قرارمون همین بود.
اول مقدمات رو آماده کن. بعد کتاب رو بسپر به آب.» زن نگاهی ملتمسانه
به آلی انداخت. «باور کن چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.»

آلی سعی کرد گفت‌وگویشان را از آن وضعیت افتضاح بیرون بیاورد. با جدّیت
گفت: «اگه دیگه یه کتاب رو نمی‌خواین، می‌تونین به جایی اهداش کنین. یا... یا
این‌که همین‌طوری بدینش به یه نفر دیگه. نباید بندازینش توی نهر.»

زن دوباره گفت: «مجبورم.»

«مجبورین کتاب رو بندازین توی نهر؟»

زن که دوباره داشت با خودش حرف می‌زد، آهسته گفت: «تا قبل از فردا.
فردا روز موعوده.»

حالا اُلی آن قدر به زن نزدیک شده بود که فقط باید دستش را دراز می‌کرد تا کتاب را بگیرد. زن بوی تند وحشت‌زدگی می‌داد. اُلی بدجوری گیج شده بود و برای همین تصمیم گرفت اعتنایی به قسمت‌های عجیب گفت‌وگویشان نکند. بعدها، آرزو می‌کرد کاش این کار را نکرده بود. اُلی گفت: «اگه اون کتاب رو نمی‌خواین، بدینش به من. من کتاب دوست دارم.» زن سرش را تکان داد. «اون گفت بندازش توی آب. نزدیک سرچشمه. همون جایی که رود لته^۱ از کوهستان سرچشمه می‌گیره. من این‌جام. باشه، می‌ندازمش!» زن جمله‌ی آخرش را با جیغ بلندی به زبان آورد، انگار کسی کنار اُلی ایستاده بود و گوش می‌داد. اُلی خیلی تلاش کرد دوباره برنگردد و پشت سرش را نگاه نکند.

از زن پرسید: «چرا؟» ترس مثل موش از ستون مهره‌هایش بالا رفت. زن زمزمه کرد: «از کجا بدونم؟ شاید براش فقط یه بازیه. راستش، اون از این کار لذت می‌بره. برای همینه که همیشه لبخند می‌زنه...» زن هم لبخند زد، لبخندی بی‌روح، درست شبیه نیشخند فانوس‌های کدوخلوایی. نزدیک بود اُلی جیغ بکشد. اما در عوض، تندی دستش را دراز کرد و کتاب را قاپید. شکنندگی‌اش را زیر انگشت‌هایش حس می‌کرد، لایه‌ای از غبار جلدش را پوشانده بود. اُلی که از دل و جرئت خودش غافلگیر شده بود، شتابان عقب رفت. صورت زن سرخ شد. «اون رو بده به من!» ذرات ریز آب دهانش روی گونه‌ی اُلی فرود آمد.

اُلی گفت: «نه، نمی‌دم. تو که اون رو نمی‌خواستی.» عقب‌عقب به سمت دوچرخه‌اش می‌رفت و حواسش بود زن یک‌دفعه به طرفش نپرد. زن طوری به اُلی خیره شد انگار تازه او را دیده است. «چرا؟!...» از حالت صورتش پیدا بود متوجه چیز وحشتناکی شده است. چیزی که اُلی آن را

۱- Lethe Creek: رودخانه‌ای که در اساطیر یونان به دنیای مُرده‌ها می‌رسد و افتادن در آن باعث فراموشی می‌شود.